

قلمرو حیرت و مشکات عرفان

دکتر مظاهر مصفا

*

چکیده

آنچه در این مقال می‌خوانید، مروری است ادیبانه بر تاریخ تلاش‌های نافرجام فکری بشر در جهت شناخت حقیقت هستی و گشودن گرهی از معمای رازناک وجود. و شاید بشارت‌گویی است برخاسته از قلمی که حاصل سال‌ها مذاقه و باریک بینی در فلسفه حیات و مشاهده گم‌گشتگی‌های انسانی را به نثری شعرآمیز و یا شعری نثرآمیز بیان ساخته است.

نویسنده در نهایت مدعی است آنچه از دست لرزان فلاسفه و حکمای ژرف‌بین یونان و مغرب‌زمین برنیامده به صدق نفس پیران طریقت، لباس تحقق پوشیده و نهایتاً عرفان توانسته پرتوی و بارقه‌ای به شبستان ذهن آدمی بیفکند و کوبی از هدایت در ظلمات تاریخ اندیشه برافروزد.

سیر در تاریخچه این مجاهدت‌های فکری را باید از قلم سحرانگیز نویسنده‌ای شنید که خود از شاعران محض و گران‌سنگ معاصر است.

کلید واژه:

فلسفه، حکمای یونان، عرفان اسلامی، دکارت، هیوم، هابز، بایزید بسطامی، ابوالعلاء معری.

* استاد زبان و ادب فارسی دانش‌گاه آزاد اسلامی واحد رودهن.

در این مقال هدف‌های عالی تعلیم و تربیت عرفانی و جنبه‌های مثبت و تحرک‌آمیز طریقهٔ تصوف و مقصد سیر و سلوک که به هیچ روی از مردم و جامعه و نظام و انتظام خانه و خانواده و تدبیر معیشت گسسته نیست بازنموده آمده و به خصوص مشیت دیر بستهٔ دروغ آن گروه گشوده شده است که سیر و سلوک و تصوف و عرفان را گدایی و بی‌چارگی و بی‌کارگی و تنبلی و گرانی و تن‌پروری و تن‌آسانی و پخته‌خواری و گسستن از خانه و خانواده گفته و درویشی را همان در یوزگی گرفته‌اند و این دروغ رنگین به درویشی دروغین درآمیخته را بهانهٔ زیستنِ ننگین و زیان‌بار خود کرده‌اند.

آن‌چه درین گفتار گردآمده متن ده گفتار است در زمینهٔ عرفان و تصوف اسلامی و پیوند آن با جامعه و پرتو آن در شعر و ادب و تأثیر آن در فرهیخته کردن و پروردن خوی‌ها و خصلت‌ها و قوت آن در گداختن غرورها و غفلت‌ها و قدرت آن در بیدار کردن خفتگان هوا و هشیار کردن مستان هوس.

بازتابی‌ست از های و هوایی که گفتار مردان و کردار اهل دردان در من برانگیخته است و نمودار جذبه و شوری‌ست که از حدیث افروختگی و حکایت حال سوختگی درون‌سازان با جان من در آویخته است.

بغض در گلو بردهٔ نجوای سینه مأوایی‌ست به گوش باد صبا رسیده و به دست باد صبا پراکنده گردیده.

حیرتی‌ست از دورآهنگی زمزمهٔ زیرلبی.

صوت حزین و سرود آتشین پود و تاری‌ست ریشه در خون سراینده برده ازین دست که حسن به زخمهٔ خونین درد از تار شکایت برآورده.

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد	از نالهٔ من مرغ هوا را که خبر کرد
سرگشتگی حال مرا تا نفس صبح	شب محرم سیر بود صبا را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی	غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
یک صوت حزین شب همه شب مونس من بود	این نعره زن حیّ علی را که خبر کرد
عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش	زین وقت خوش آن دشمن ما را که خبر کرد
گفتم که نیندیشم از اندوه خود امشب	اندیشهٔ اندوه فزا را که خبر کرد
در آتش و در آب فکندید حسن را	ای سینه و ای دیده شما را که خبر کرد

اما این همه اندرز نیست مردی غرقِ گناه و شرم‌ساری ملامتِ نفسِ خویش می‌کند و از سرِ پشیمانی می‌نالد بانگِ ملامت و نالهٔ حسرتِ او به گوشِ دیگران نیز می‌رسد.

حیرت‌زده‌یی از کارِ جهان با خردی و عاجزی به تسلی و تسکینِ خاطرِ خویش سخنِ حیرت و عجز و ناتوانیِ بزرگانِ فکر و اندیشه بر می‌خواند تا بی‌چارگی و درماندگی و خردگیِ خردِ خویش پیشِ فکرت‌هایِ عظیمِ اما در مانده و متحیر و مبهم و در برابر اندیشه‌هایِ گسترده و بزرگ ولی تاریک و مظلّم بسنجد و دل از دردِ حیرت و سرگشتگی به ناچیزی و خردگی آرام کند.

... این همه اندرز نیست آهنگی ست شکسته و نغمه‌یی ست گسسته و آتشی ست در دهان تندباد افتاده.

حرارتِ شکایتِ لبی ست از تبی و تب خالهٔ حرارتِ تبی ست بر لبی هُرم تنی ست تبار و حماسهٔ جانی ست شب بیدار.

خون‌گلِ گونِ شعله مزاجی ست در رگ‌هایِ کبودِ توفان‌زدهٔ خشمی دوبده توفان‌زده‌یی پشت از تازیانهٔ ستم چون رانِ مقامران کبود کرده. قطره‌هایِ چکیده از روحِ مذابی ست بر خاک افشانده. خونی ست

رایحهٔ مشکینِ خونی ست دیر در نافهٔ درد پیوندِ سرگشته آهویی مانده

آهوی سیرآمده از دشت‌ها آهوی بازآمده از گشت‌ها

صدایِ بالِ خستهٔ دیر نبستهٔ باشه آهنگِ نشستنِ کرده‌یی ست

باشه‌یی بازآمده از گشت‌ها باشه‌یی سیرآمده از دشت‌ها

شمیمِ همّتِ مردی ست خونِ غیرت خورده و حدیثِ غیرتِ صاحب‌دردی ست

دردِ مروّت برده.

تابِ دمِ آتش پیوندِ رهروی ست از راهی دور پایان آمده و خبرِ هول و هراسِ

غربتِ مروّت و بیابانِ گشتگی و تفتگیِ تشنگیِ اهلِ همّت آورده.

شکایتِ حال و حکایتِ ملالِ امان بریده‌یی‌ست از بی‌امانی به جان آمده و خار
خارِ چنگِ چنگ در دامنِ تکاپویِ بی‌ثمر زده‌یی‌ست از بی‌ثمیریِ تکاپویِ پردوام و
دیرپای به امان آمده

گرمیِ خونِ پنجه‌هایِ خسته و خون‌ریزِ بیابان‌نوردی‌ست
پنجه‌هایِ خویش پر خون کرده
و رطوبتِ پندار ساخته از تشنگی تافته بی‌هم‌نبردی‌ست
چنگ در چنگال گردون کرده

فریاد از سر آتش خاسته افروخته‌دلی‌ست زبان شعله کرده و با زبان شعله کرده
نور در تن بیابان تافته و ناله پر و بال به خون آراسته دل افروخته‌یی‌ست در دل
افروخته روشنی‌جان یافته.

قصه خاکستری‌ست آتش اندوه دیر پیوسته در نهان‌خانه جان پرورده و غصه
آتشی‌ست خاکستر داغ و درد در سینه نشسته بر بام جان‌خانه نهان گسترده
داستان دیدار رؤیا کردار شب بیدار چشم از جهان برداشته‌یی‌ست
جهان را به کم‌مایه بگذاشته
... این همه اندرز نیست

شعری‌ست گسسته و نثری‌ست بسته

خبری‌ست از عالم درویشی به زبان بی‌خبری عمر در حیرت سپری کرده و سر
از گریبان این سخن برآورده که درویشی پادشایی‌ست و نه گدایی...
و اعتذار او از بی‌پروا در آمدن درین گفتار این سخن مناجات کردارست که
اکنون می‌گوید: الهی اگر حرف درویشان و گفت عارفان بر زبان دارم نه از بی‌حیایی
بر سر این کارم اگر از ایشان نیستم از ایشان می‌گویم و اگر پریشان نیستم پریشان
می‌گویم

از آن گروه نیستم که ایشان را رنگی و نیرنگی بیش نیست

خانه‌یی و نامی دانه‌یی و دامی شمعی و قندیلی رزقی و زنبیلی ترنمی و زیر و
بمی توغی و چوگانی سرایی و دکانی سفره‌یی و سماعی حجره‌یی و اجتماعی
صومعه‌یی و خانقاهی ایوانی و بارگاهی قومی بی‌تهجدی گروهی بی‌تشهدی بعضی
صوف پوشیده گروهی موی تراشیده ساخته از برای آوازه آستین مثال دروازه



آستین کوتاه چون اهلِ راز کرده و دست به مالِ مردم دراز کرده روز تا به شب کرامات گفته و شب تا به روز به غفلت خفته نه از خوانِ فقر نوایی و نه از سبویِ شهود رایبی هر یک را شکلی و سیمایی به صورت شمعِ عاشقانند و به سیرت جمعی فاسقانند...

... و اکنون در نیمه‌راه این فریاد از گلوگاهِ او خونِ این استغاثه می‌بارد که الاهی اگر چنینم چنینم مگذار و از چاه‌خانهٔ این مرئیانم برآر
... و اکنون به استعانت این استغاثهٔ خونین دست در دامن این مناجات‌گونه دارد که الاهی سینهٔ من بگشای و گره از زبانِ من بازکن که در گرو بیان گفتهٔ صدیقان و گفتِ مقرّبانِ نمانم و حقّ ادایِ مطلبِ ادا کنم و بگزارم که توکلِ درین مهم به دست گیری و هدایتِ تو دارم و تویی هدایت‌کنندهٔ هر درمانده‌یی و تویی دست‌گیرِ همه از پا درافتاده‌یی و من بارِ محبّتِ یاری بر دوشِ خسته با همه زاری و نزاری می‌برم و بادیهٔ شوق با همه دل‌مشغولی و گرفتاری می‌برم...
و هم‌اکنون در سپیده‌دمِ سخن این آغازِ بی‌فرجام و این طلیعهٔ بی‌سرانجام را به پایان می‌آورم به ناتوانی گفتار و ناتمامی کردارِ خویش

الهی کفی کرمک عن السؤال

و کفی علمک عن المقال

خرد مومین قدم وین راه تفته‌ست خدا می‌داند و آن‌کس که رفته‌ست

الاهی ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم و روزهٔ همه عمر نمی‌گویم و ختم‌های قرآن نمی‌شمرم و اوقات مناجات باز نمی‌گویم و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم که از هر چه کرده‌ام ننگ می‌دارم و این خلعتم تو داده‌یی که خود را چنین می‌بینم. آن همه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی درگیری سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم زنار اکنون می‌برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌زنم زبان به شهادت اکنون می‌گردانم کار تو به علّت نیست قبول تو به طاعت نیست من هر چه

کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش و گرد معصیت از من فروشوی.

پروردگارا این مناجات پیری صاحب‌دل است که هفتاد ساله طاعت با خلوص و عبادت صادقانه پیش حضرت عزت هیچ می‌شمارد آلوده به گناهی و خویشتن گم کرده گم‌راهی که بضاعتی جز نامه سیاه ندارد با تو چه گوید و تو با او چه کنی.

از تالس^۱ پرسیدند از همه کارها دشوارتر چیست گفت خویشتن‌شناسی و چون پرسیدند آسان‌تر از همه کدام است گفت اندرز دادن اگر اندرزگفتن از جهت آسانی مردود شمرده آید اندرزگوی را غم چندان نیست در دگران آن دارد که نامه از سپیدکاری سیاه کرده و به منع سپیدکاران و سیه نامگان زبان گشوده دارد اما این همه اندرز نیست مردی غرق گناه و شرمساری ملامت نفس خویش می‌کند و از سر پشیمانی می‌نالد بانگ ملامت و ناله حسرت او به گوش دیگران نیز می‌رسد. حیرت‌زده‌یی از کار جهان باخردی و عاجزی به تسلی و تسکین خاطر خویش سخن حیرت و عجز و ناتوانی بزرگان فکر و اندیشه برمی‌خواند تا بی‌چارگی و درماندگی و ناتوانی و خردگی خرد و اندیشه خویش پیش فکرت‌های عظیم اما درمانده و متحیر و در برابر اندیشه‌های بزرگ و گسترده ولی تاریک و مظلّم بسنجد و دل از درد ناچیزی و خردگی و حیرت و سرگشتگی آرام کند.

در تار و پود هر فکر و فلسفه نسج اصلی و در پیکر هر مکتب اندیشه بشری زنجیره استخوانی اندیشه مرگ و جست و جوی کیفیت حیات است. باعث این همه سیر فکری و این تحری و تجسس از دیر زمان تا حال عاقبت مبهم و پایان مظلّم کار حیات آدمیان بوده است. مترلینگ^۲ همه عمر فکری و فلسفی و حیات عقلی خویش صرف راه یافتن به راز و حقیقت حیات کرد و عاقبت سر از گریبان خیال‌بافی و شاید بتوان گفت یأس و سرخوردگی بیرون آورد.

حکیم افسانه‌یی تاریخ که به عقل و درایت و معرفت و حکمت شناخته آمده به کریچه تنگ از جهان قناعت کرده است که از پایان کار دردی گران دارد و آن را برای آن که در می‌گذرد بسیار می‌شمارد. شاید در سخن منسوب به لقمان نصیحت و راه‌نمایی و مصلحت‌اندیشی نهفته است و می‌تواند سرمشق قناعت و بی‌تعلقی قرار گیرد اما از آن تأسف و درد از پایان زندگی و مرگ نیز نمودار است.

داشت لقمان یکی کریچه تنگ	چون گلوگاه نای و سینه چنگ
شب در او در به رنج و تاب بدی	روز در پیش آفتاب بدی
روز نیمی به آفتاب اندر	همه شب زو به رنج و تاب اندر
بلفضولی سؤال کرد از وی	چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرای و بستان است	این کریچه بتر ز زندان است
در جهان فراخ با زهت	چه کنی این کریج پر وحشت
عالمی پر ز زهت و ز خوشی	رنج این تنگنای از چه کشی
بادم سرد و چشم گریان پیر	گفت هذا لمن يموت كثير ۳

دل به دنیا بستن در رباط مقام کردن گذری و بر سر پل سرای گرفتن سفری ست. خانه گل آبادان کردن و آشیانه دل ویران کردن است. بر ره سیل نشستن است و دل به سراب بستن. آهن سرد کوفتن است و خاک ویرانه روفتن. چراغ در مسیر تند باد افروختن است و پوستین پیش گرگ دوختن.

خانه کز راه رنج و حیل به بود	همچو زندان کرم پیل به بود
خانه این جا که بهر قوت کنند	مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسا ز آسمان سازند	هم بدان جاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سربفراشت	که بر این خاک نوده خانه نداشت ۴

فیلسوفان و حکیمان جهان در مقابل عظمت آفرینش و ابهام مرگ و کیفیت حیات از دیر زمان تا حال پیوسته با حیرت و سرگستگی روبه‌رو بوده‌اند برخی به خیال‌بافی و پندارسازی پرداخته‌اند و گروهی به پاره‌یی از اعتقادهای مذهبی رنگ استدلالی و علمی کشیده‌اند. بعضی اسطوره و افسانه را پایه فکر و فلسفه خود ساخته‌اند و با تبدیل و تفسیری و رنگی و نیرنگی آن را بر پایه جدید استوار کرده‌اند و جمعی به چهار عنصر دو دست التجا برده‌اند.

یکی دیوانه هوایی هواست و اصل همه چیز را هوا می‌پندارد دیگری فتنه آتش است و آن را سرمایه حیات می‌شمارد یکی به اصالت و اصلیت عنصر مرطوب عقیده می‌ورزد چهارمی حیات و تولد را از تفرق ضدها و مرگ و فنا را از تجمع آنها و سرمایه وجود را غیر متعینی جامع خشکی و تری و گرمی و

سردی می‌بیند یکی مفتون عدد است و اصل همه چیز را عدد می‌شمارد تا جایی که برای شیء بی‌جان نیز جان عددی می‌سازد یکی حکیم گریان است و دیگری فیلسوف خندان^۵. هر یک از متفکران عمری دراز به یافتن راهی و گشودن دری از دست داده‌اند و بسیاری از ایشان عمری دراز در ابطال و انکار راه یافته و در طریق تائید شده دیگران تلاش و کوشش کرده‌اند. از میان این همه شهرها که به دست حکیمان و فیلسوفان ساخته شده یکی راهی به دهی نمی‌برد و امانی و اطمینانی نمی‌آورد.

دمکریت^۶ با فلسفه‌ی قوی و استدلالی پایه‌دار و زبانی شیرین و قدرتی اطمینان‌بخش ترکیب جهان و جسم‌ها را از ذره‌های تجزیه‌ناپذیر هم‌جنس بعد دار می‌داند و تنوع و اختلاف چیزها را ناشی از اختلاف شکل و صورت و ظاهر می‌بیند. این ذره‌ها وجود ابدی دارند و حرکت آن‌ها در خلأ پیوسته و دائم است و نمود آن‌ها در جهان موجب تشکیل ملاً شده است. جهان آمیخته‌ی از خلأ و ملاً است این ذره‌ها نیز جزء اصلی تشکیل‌دهنده روحند اما در ساحت روح ریزتر و پر حرکت‌ترند و در عرصه جسم درشت‌تر و کم جنبش‌تر وقوع همه کاری به جبر و ضرورت است و اتفاق و حادثه و بخت و تصادف نیست و دریچه ادراک احساس است و از هر جسمی و شیئی چیزی صادر می‌شود و بر احساس ما می‌نشیند. با این استدلال و فلسفه این حکیم دل به رضا و تسلیم سپرده و خوش‌بینی و شادی و خنده‌رویی او زبان‌زد خاص و عام شده است چندان که او را به حکیم خندان می‌شناسیم.

از سوی دیگر هرکلیت با فکر و فلسفه‌ی قوی اما پر از ابهام و پوشیدگی جهان و حیات را برپایه بی‌قراری و تغییر قرار داده است. یک قانون ازلی تغییرناپذیر در جهان ساری‌ست و آن تغییر است. زندگی شدن و به وجود آمدن است نه بودن. همه چیز هم وجود دارد و هم وجود ندارد. همه چیز پیوسته در حال تغییر است. کون و فساد نتیجه تغییر است. هر کائنی هم در حال کون و هم در حال فساد است و پیوسته در حال به وجود آمدن و از میان رفتن است.

خورشید همان خورشید است اما پیوسته نو می‌شود. این تغییر دایم را نظم و هم‌آهنگی پوشیده‌ی راه‌بری می‌کند. در ظاهر جهان اختلاف و ضدیت مشهود است اما ضدها در هم‌آهنگی و نظم پوشیده و حاکم و دایم کل محوند و از ناهم‌آهنگ‌ها هم‌آهنگی می‌زاید. زندگی و حیات جهان زادهٔ اختلاف ناهم‌آهنگ‌هاست. زندگی جنگ است. جنگ پدر زندگی‌ست. هر چه هست از خرد و کلان فرزندان جنگ ضدهایند. هر که در هر مقام و هر چه در هر حال همه و همه زادگان اختلاف و ناهم‌آهنگی و جدال و جنگند. این کثرت‌ها به ظاهر کثرت و در معنی وحدت‌اند و همه متکثری در نظم کل واحد است. جهان آفریدهٔ آتش جاویدان است. حد و مرز روح بر ما مکشوف نیست. همه چیز تغییر می‌کند. در یک رودخانه دوبار نمی‌توان شنا کرد^۷. زیرا در بار دوم آب‌های تازه بر ما می‌گذرد. همه چیز و همه کار عدل است و همه چیز زیباست. جهان چون چشم و خط و خال و ابروست/ که هر چیزی به جای خویش نیکوست - ظلم و زشتی آفریدهٔ طبع و دل ماست. چیزی را عدل و چیزی را ظلم و بعضی را زیبا و برخی را زشت می‌بینیم. کوشش در مقابل قانون تغییر بی‌فایده است. باید بی‌هیچ تلاش و کوشش خود را در مسیر این تغییر قرار دهیم. برپایهٔ این فلسفه و فکر هرکلیت به همه چیز با چشم تحقیر می‌دید و به همه چیز بی‌اعتنا بود. گوشه‌گیر و بدبین بود چندان که به حکیم گریان شناخته آمده است تا قرینه‌ی در مقابل دمکریت حکیم خوش‌بین و خندان در تاریخ فلسفه باشد.

یکی از هفت حکیم مشهور جهان باستان که به پدر حکیمان شهرت یافته و مثل بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی به جهان و کار آن بوده تالس حکیم است ازین حکیم اثری به طور مستقیم به دست نیامده از حکایت حال و سرگذشت زندگی و حیات فکری او ارستو اندکی باز گفته است آن پدر حکیمان اعتقاد داشته است که اصل همه چیز آب است. او عنصر مرطوب را مادهٔ همه چیز می‌دانست هر چند بنای اعتقاد علمی او بر پایهٔ افسانه است و او عنصر مرطوب را به جای خدای باران نشانده بود اما با این اصل اعتقادی اسلامی که موافق اعتقاد عامه

است پیوندی سخت دارد که زندگی همه چیز از آب دانسته شده است.^۸ اعتقاد او به قراردادن زمین بر آب و پنداشتن زلزله از اثر تکان و تموج آب پوک و بی‌پایه بوده و باطل گردیده است.

انکسیمندروس^۹ حکیم دیگر باستانی ماده همه چیز را چیزی ناپیدا و نامعلوم و بیرون از حیز مکان و زمان می‌پنداشت و همه چیز را در آن محاط و آن را محیط بر همه چیز می‌دانست.

آن چیز بی‌نهایت و بی‌پایان ازلی و ابدی یعنی بی‌آغاز و بی‌انجام و به تعبیر دیگر سرمدی است. شاید او قدیم‌ترین متفکری است که اعتقاد به تحول و تکامل داشته است به نظر او موجود زنده از گِل و لای پدیدار شده و همه جان‌داران که برخسکی زیست دارند روزی دریایی بوده‌اند. انسان نیز جان‌داری آبزی بوده و به تدریج خاک‌زی شده است.

بعید نیست که آن یک دو سه متفکر یک دو قرن اخیر که به تکامل و تحول شکلی و عقلی نوع انسان عقیده می‌ورزیده‌اند از اعتقاد انکسیمندروس متأثر شده برای این قسمت از خیال‌بافی و پندار او مبنا و زمینه به ظاهر علمی تراشیده باشند انکسیمندروس اصل هستی را که چیزی غیرمتعین است جامع گرمی و سردی و خشکی و تری می‌دانسته و تولد را نتیجه تجزیه چهار عنصر و مرگ را ثمره اجتماع آن ضدها می‌شمرده است.

حکیم دیگر باستان به نام انکسیمن اساس کار وجود عالم و عالم وجود را بر دو حرکت قبض و بسط استوار می‌دیده است و بعید نیست این کشف و فتوح بر او از مقایسه و اشتباه کار جهان و وجود با حرکت قبض و بسط دل که سبب ادامه حیات است پدید آمده باشد. ظریفی انکسیمن را دیوانه هوا خوانده است زیرا او همه چیز را از هوا و هوا را همه چیز می‌دانسته است. روح آدمی از هواست و عالم جان دارد و جان او مکتسب از هواست و به نیروی هوا نفس می‌زند. سه عنصر دیگر آتش و آب و خاک نیز با توجیهی از اصل هواست. آتش هوای صافی و رقیق و آب هوای متراکم و خاک هوای متراکم‌تر از آب است. خمیرمایه *سیرالعباد الی المعاد* سنایی با این پندار هوایی بی‌مشابهت نیست این هواست که در حال اعتدال به صورت اصلی خود یعنی



هوا و در حال بسط و انتشار به شکل آتش و در صورت انقباض به حال آب و در شکل انقباض شدید به یخ تبدیل می‌یابد. از حکیمان قدیم پارمینید^{۱۰} و فیساغورس^{۱۱} ادراک از طریق حس را معتبر نمی‌شمردند و اشراق را برای کشف حقیقت پیش می‌نهادند. فیساغورس عشق به دانش و حکمت را سبب نجات و راه صلاح می‌دانست. تربیت و تعلیم او بر دو پایه علم و فلسفه از طرفی و از طرف دیگر اشراق و عرفان و مذهب تکیه داشت.

تن در دادن به امر دنیا و سودای این جهان را پست می‌شمرد و افتخار و شرف را در کسب دانش و اندوختن حکمت و تفکر در امور مجرد و متنوع می‌دانست. یکی از معتدل‌ترین و منطقی‌ترین روش‌های فلسفی و فکری قدیم فکر و فلسفه فیساغورس است که از اعتقادهای خرافه‌آمیز دور بوده و علم و پرهیزگاری و انصراف خاطر از تعلق جهان در آن معتبر شمرده می‌شده است. او با آن که از فکری اعتدالی و فلسفه‌ی پاک پی‌روی می‌کرده از افراط و تعصب در اعتقاد به اصالت عدد دور نمانده بود. او اصل و گوهر همه چیز را عدد می‌دانست برای شیء محسوس و ملموس و مرئی بی‌جان روح نامرئی قائل بوده و این روح را عدد می‌دانست. روح آدمی را ترکیبی از احساس و عقل و اشراق و مرکز احساس را قلب و منشأ اشراق و عقل را سر می‌پنداشت. به تناسخ اعتقاد سخت می‌داشته و آن را به تجربه شخصی قاطع می‌دانسته و هدف زندگی را نجات از تناسخ به سبب فضیلت و تقوا می‌شمرده است. به تناسخ چندان اعتقاد داشته که می‌گفته خود وقتی زنی بدکاره بوده است.

تلاش هگل^{۱۲} برای آشتی دادن فلسفه‌های از هم‌گریزان پیشینان به جایی نرسیده است. دریایی که او از رودخانه‌های متعدد و ناهم‌آهنگ ساخته است از گل و لای و تیرگی و آشفستگی و تموج و توفان هرگز آرام نیافته است و پیوسته جزر و مد شدید آب‌های آن را به این سوی و آن سوی می‌ریزد و در آن زلالی که تشنه‌ی را سیراب سازد نیست به همین جهت از فلسفه ترکیبی هگل دو گروه متضاد برآمده‌اند و دو فلسفه تضاد از چشمه‌سار فکر او سرچشمه گرفته است رودهای متعدد و ناهم‌آهنگی که به سعی هگل در دریای پرآشوب او فروریخت آرام و مقام نپذیرفتند و از سوی دیگر آن دریا هر یک راه خود پیش گرفتند و رفتند.

تصور تامس هابز^{۱۳} که دین را شیرین پوستی تلخ مغز پنداشته و به ناگزیری و ناچاری آن از سر انکار و تردید نگریسته و طبیعت جامعه را با بطن دین و درون آن ناسازگار شمرده است بر پایه‌ی درست و راست استوار نیست و فلسفه بی‌دینی به ظاهر دین‌دار او راه به جایی نمی‌برد. مکتب به اصطلاح تجربتی هیوم براساس یأس از تحقیق در حقیقت هستی و بیم از بدبختی و مرگ و مصیبت‌ها و درد و اندوه زندگی قرار دارد دفاعی که او از انتحار و خودکشی کرده است از بی‌پایگی و سستی مکتب او حکایت می‌کند از طرف دیگر او با همه تحلیل و تجزیه و تلاش علمی اعتراف می‌کند که ما به حقیقت و ماهیت اشیاء پی‌نمی‌بریم و تنها شکل و صورت و صفت چیزها را در می‌یابیم و شکل و صفت و صورت چیزها مجموعه و مرکبی است از احساسات پیوسته و متداعی ما.

هیوم^{۱۴} قرن‌ها تلاش فلسفی حکیمان را در آن سوی طبیعت و فلسفه الهی باطل می‌شمرد و جهان‌شناسی عقلی را امکان‌ناپذیر می‌شمارد. وجود و بقای روح را به نظر او نمی‌توان اثبات کرد در ذات و صفت خدا و اثبات او سخن نمی‌توان گفت که عقل آدمی ضعیف و محدود است و به نامحدود دست نمی‌یابد. فلسفه الهی به نظر هیوم خیال‌بافی است و علم به حساب نمی‌آید علم ما به ذات و صفت خدای از دریچه احساس صورت می‌گیرد و احساس محدود به جهان محیط برماست و ما خدا را به اندازه احساس خود کوچک و محدود می‌کنیم او از انکار عدل و حکمت خدا نیز روگردان نیست. با همه جنبه علمی و تجربتی که به مکتب شک هیوم داده‌اند بنیان استدلال و تلاش فکری و فلسفی او از مرز کار و حد گفتار شکاکان قدیم فراتر و استوارتر نیست. دکارت^{۱۵} که در فلسفه جدید سهم به سزا دارد و او را بزرگ‌ترین و کامل‌ترین نماینده فلسفه و علم جدید خوانده‌اند درباره فلسفه اعتقادی سخت سست دارد. او گفته است:

از فلسفه چیزی نمی‌گوییم با آن که در طول قرن‌ها مردم ممتاز بدان مشغول بوده‌اند هیچ حکم آن قاطع و بر کرسی نشسته نیست و جای مجادله و بحث در همه قضیه‌های آن باقی‌ست و به همین دلیل مشکوک است. در هر زمینه فلسفه چندین رأی مخالف و مختلف که هر یک را جمعی از بزرگان فکر و اندیشه بنیان نهاده‌اند دیده



می‌شود در حالی که حقیقت یکی بیش نیست در سستی دانش‌های دیگر نیز که بر پایه فلسفه استوارند چه گونه می‌توان شک نکرد.

دکارت با این اعتقاد به سستی فلسفه و علم گفته است همین که از تصرف و اختیار معلمان بیرون رفتم آموختن علم را رها کردم و بر آن شدم که جز دانشی که در نفس خود یا در کتاب بزرگ جهان نهفته و نوشته است جست و جو نکنم.

دکارت با این بیان از یک طرف بر تمام تلاش‌های فکری و فلسفی قرن‌ها تاریخ بشری قلم بطلان کشیده و از طرف دیگر راه تحری حقیقت را از دو سوی درون و برون نشان داده است. دل و درون آدمی و جهان بیرون را مرکز تجلی حقیقت شناخته و در آن به جست و جو پرداخته است.

در دفتر حکیمان جز حیرت و ابهام و مگر سرگشتگی و بی‌تکلیفی ننوشته‌اند ایشان که به نیروی فکر و فلسفه از مرزهای ابتدایی و حد و ثغر عادت و طبیعت عامه مردم گذشته‌اند حیرت و سرگشتگی از همه بیش‌تر دارند و از دیگران بدان گرفتارترند.

هر که او بیدارتر پردردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر^{۱۶}

دیگران را از حیرت چه گونه رهانند که در تار و پود فکر خویش گم‌اند و همه سخن از گمی و ابهام گفته‌اند دو حکیم نیست که یک راه طی کنند و از یک راه برگردند شد و آمدی مخالف و درک و استنباطی ناموافق دارند اگر بنیه کارشان یک‌سان است نتیجه درک و دریافت‌شان یک‌سان نیست مگر آن که یکی بسته فتراک دیگری باشد و طریق شاگردی و پی‌روی طی کند. عارفان را که رشته استدلال گسسته داشته‌اند و از طریق اشراق و مجاهدت روشنی حق بازجسته‌اند هم آن عارفان واصل را همه غرق حیرت می‌بینیم. حکمت به عارفی از عامی می‌آموزند و به مسلمانی از گبر پند می‌گیرند طاعت عمری دراز ناکرده می‌شمارند و در برابر پروردگار با همه ریاضت و عبادت خجل و شرمسار و از عاقبت کار بی‌خبر و به کار خویش درمانده‌اند و اصل و مرشد و پیر طریق با این درماندگی ست سالک نوپای نوطریق را حال از چه دست است.

عبدالله مبارک^{۱۷} را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند گبری نیز به تعزیت او رفت و به تعزیت و تسلیت او را گفت خردمند آن است که چون مصیبتی

بدو رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسد که حکمت است و هم گفته‌اند که آن مرشد زنده دل عارف زمستانی سرد در بازار نیشابور می‌رفت غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما بر خود می‌لرزید گفت چرا با خواجه نگویی که ترا جبه‌یی سازد گفت چه گویم او خود می‌داند و می‌بیند. پیر عارف را از این سخن جوان عامی وقت خوش شد و نعره بزد و بی‌هوش بیفتاد و چون برخاست گفت طریقت از این غلام بیاموزید. عارف راه‌یافته از طریق کشف و شهود و مجاهده و مکاشفه از عامی بی‌خبر حکمت می‌آموزد و حکیم باستانی که بی‌اعتنا به زمین سر بر آسمان گرفته می‌گذرد سخره پیرزنی نادان است که چون پایش می‌لغزد و در چاله می‌افتد از پیرزن می‌شنود تو هنوز راه رفتن بر زمین نمی‌دانی در آسمان‌ها چه جویی.

سفیان ثوری^{۱۸} که عمری در تقرب به رحمان سپری کرده بود تا دم مرگ از وسوسه شیطان و انصراف از طریق حق و میل و سرکشی نفس بیم داشت شاید اشتیاق او به مرگ از سر خلاص ازین بیم بود و می‌ترسید که زندگی دراز کشد و گرد کرده طاعت سالیان دراز به وسوسه شیطان از دست بشود گفته‌اند که چون یکی از شاگردان و مریدان او به سفر می‌رفت می‌گفت اگر جایی مرگ بینی مرا بخر و گفته‌اند چون اجل فرا رسید گفت مرگ به آرزو خواستم اکنون مرگ سخت است کاشکی همه سفرها چنان بودی که به عصایی و کرباسی راست شدی و اما القدوم علی الله شدید به نزدیک خدای شدن آسان نیست. با آن که در روزگار حیات همه در شوق مرگ بود در روزهای آخر هرگاه که سخن مرگ و استیلائی او می‌شنید از خود بی‌خود می‌شد و به هر که می‌رسید می‌گفت مرگ را پیش از آن که ناگاه ترا در رسد ساخته و چه پوشی می‌گفتم اینک زر و اگر می‌گفت کفن نداری می‌گفتم اینک زر و وسوسه او را از خود دفع می‌کردم پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد. کسی مانند سفیان ثوری خود را از وسوسه نفس و شیطان در امان نمی‌دید حال دیگر مردمان چیست.

بایزید بستامی^{۱۹} که سرحلقه سالکان و عارفان است به طاعت کرده و عبادت به جای آورده هفتاد ساله امیدوار نبود و از پایان کار خویش بیم داشت و در پایان عمر مخاطبه‌یی مناجات کردار بر زبان رانده است که ازین ناامیدی و سرگشتگی حال او به خوبی حکایت می‌کند.



نقل است که هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت و هر بار که باز می‌آمد زنار بر می‌بست و می‌برید چون عمرش به آخر آمد به محراب رفت و زناری بریست و پوستینی داشت بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد و گفت الاهی ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم و روزه همه عمر نمی‌گویم و ختم‌های قرآن نمی‌شمرم و اوقات مناجات و قربت باز نمی‌گویم و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم که از هر چه کرده‌ام ننگ می‌دارم و این خلعتم تو داده‌یی که خود را چنین می‌بینم. آن همه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی درگیری سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم زنار اکنون می‌بُرم قدم در دایره اسلام اکنون می‌زنم زبان به شهادت اکنون می‌گردانم کار تو به علت نیست قبول تو به طاعت نیست من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش و گرد معصیت از من فروشوی.

پروردگارا آن پیر صاحب دل هفتاد ساله طاعت باخلوص و عبادت صادقانه پیش حضرت عزت هیچ می‌دارد آلوده به گناهی که همه سپیدکاری و نامه سیاه بضاعت اوست با تو چه گوید و تو با او چه کنی. و هم گفته‌اند که آن سوخته به روزگار عمر در همه حال الله الله می‌گفت مگر در حال نزع همان الله می‌گفت و می‌گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر به غفلت و اکنون که جان می‌رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد.

تلاش برای یافتن حضور و حال و حفظ و حراست تن و جان در آن همه عارفان را مشهود است و بیم ایشان از تقلب حال و حضور و رسیدن وسوسه شیطان و نفس مشهور.

عبدالله مبارک را پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع‌تر، گفت عقلی وافر، گفتند اگر نبود گفت حسن ادب، گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم و گفتند اگر این همه نبود گفت مرگ در حال.

مگر سخن سوختگان طریقت که همه کبر و غروری برخاک حضرت عزت فرو ریخته‌اند بر آتش پر لهیب درون جویندگان و حیرت‌زدگان آبی برزند. سلام بر آن دل‌افروختگان صادق و آن عاشقان سوخته که گفتار و کردارشان تسلی‌بخش خاطرهاست. مناجاتشان از سر آن همه درد و نیاز و آن همه عجز و خواری که به درگاه حضرت باری برده‌اند همچون نم کنار ساحل است که می‌توان سینه و شکم تافته و کافته بر آن کشید و با رطوبت حیات‌بخش آن تشنگی جویندگی و بیابان گشتگی و سوختگی درون و باطن را تسکین داد. بایزید را مناجاتی است سخت سوزناک و عظیم دردآمیز. بارخدایا تا کی میان من و تو منی و توی بود منی از میان بردار تا من هیچ نباشم. الهی تا با توام بیش‌تر از همه‌ام و تا با خودم کم‌تر از همه‌ام. الهی مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید. خدایا مرا زاهدی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه‌یی از اسرار خود گردان و به درجه‌ی دوستان خود برسان. الهی ناز به تو کنم و از تو به تو رسم چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دل‌ها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیب‌ها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن ندارند و این قصه به سر نیاید.

الهی عجب نیست از آن که من تورا دوست دارم و من بنده‌یی عاجز و ضعیف و محتاجم عجب آن که تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.

الهی می‌ترسم اکنون و به تو چنین شادم چه گونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم. آرام و امان و امن و اطمینان دل‌ها جز به یاد خدا نیست **الا بذکر الله تطمئن القلوب** و این سیمرخ عزت و شرف جز بر قاف همت و استغنا‌ی بندگان راستین خدای مقام نمی‌کند. و استغنا و همت آن است که حقیقت حال جهان به نیکی بازدانی و حلقه‌ی بندگی آن از گردن بازگردانی.



این سخن زندانی آزاده درهٔ یمگان است که بعد از مرگ محمود و زوال دولت و جاه و جلال افسانه‌یی محمود به فریفتگان آن دولت و دستگاه فرستاده و در آن با طریقه‌یی خوش حقیقت حال جهان و ضعف بندگان و قوت پنجهٔ مرگ باز گفته است.

<p>مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را به مکر خویش خود این است کار کیهان را دگر زمین بستاند به قهر پستان را به چند گونه بدیدید مر خراسان را جلال و دولت محمود زاولستان را همی به سندان اندر نشاند پیکان را چنو فریفته بود این جهان فراوان را هزار سال فزون باد عمر سلطان را چنان که کعبه است امروز اهل ایمان را که زیر خویش همی دید برج سرطان را چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را^{۲۰}</p>	<p>سلام کن ز من ای باد مر خراسان را خبر بیاور از ایشان به من چو داده بوی بگوشان که جهان سرو من چو چنبر کرد از آن که در دهنش این زمان نهد پستان نگه کنید که در دست این و آن چو خراس به ملک ترک چرا غره‌اید یاد کنید کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان فریفته شده می‌گشت در جهان آری شما فریفتگان پیش او همی گفتید پربر قبلهٔ احرار زاولستان بود کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش</p>
---	---

ابوالعلاء معری در قصیده‌یی تازی حکایت حال جهان و بی‌ثباتی آن با دردی پوشیده و پنهان بازگفته است و این پارسی چند بیت آن است.

نوحهٔ گریان و ترنم خندان در آیین من رخنه نمی‌کند و آن را دگرگون نمی‌سازد.
چون نیک می‌نگرم آواز مرگ و خبر اجل با بشارت بشیر یکسان است.
آیا آن کبوتر خرد بر شاخ جنبان آن درخت کلان گریسته است یا نغمهٔ شادی
سرداده گوبگرید یا بخندد به حال من یکسان است.

این گورهای ما بر بسیط گستردهٔ زمین دامن کشیده‌اند گورهای قوم عاد کجاست.
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروزست که همی تافت بر آرام‌گه عاد و ثمود^{۲۱}

گام بر سر خاک آرام نه که گمان نمی‌کنم پشت خاک را مگر آن که از جنس
جسدهای مردگان قبیله‌های گذشته است.

تن مرد و زن قوم عاد قوت و قوت این خاک مردم‌خوار است.

آیا زشت نیست که بر چشم و روی پدران و نیاکان خود پای بگذاریم و این تحقیر و بی‌حرمتی بر آنان روا داریم. اگر می‌توانی در فضا به پرواز در آی والا بر سر استخوان بندگان خدای از سر کبر و ناز پای منه.

چه بسا گور که بارها شکافته شد و در آن جسدهای مردمان فرو کردند این گورها دهان بخنده می‌گشایند که چه گونه بسیاری از مردم با خوی‌ها مخالف و اعتقاد و مذهب متضاد در آغوش یک‌دیگر خفته‌اند و در هم فشرده شده‌اند. گذشت زمان و دور چرخ خوب و بد و زشت و زیبا را برهم انباشته می‌دارد. جسدها بر جسدها فرو می‌افتد و درهم می‌آمیزد. از دو اختر بی‌غروب فرقدان پیرس که چه کسانی آمده و رفته‌اند. دیده این دو اختر پاس دار شب بیدار به تراز من و تو شد و آمد آدمیان را می‌شمارد.

چشم بر صبح و شام و رفتن و آمدن شام و بام دوخته‌اند و رفتن و آمدن فرزندان غافل و بی‌خبر آدم را نظاره کرده‌اند. دریغ دارم که درین آخرین لحظه‌های فرصت این گفتار یاد از کردار شهیدان راه حق و آزادی به میان نیاورم و سخن خویش به گرمی آن آتش‌های پاک و شعله‌های تابناک تاریخ حیات بشری گرم و روشن ندارم. آن شادی‌ها که در آن شب دیرپای پایان کار آن جوان‌مردان و آزادگان از هر تعلق دنیایی و سر باختگان آستان عزت کبریایی از خود نشان دادند خنده‌یی بود که تا جهان برجاست بر لب‌های تشنه و تافته حق‌جویان و حقیقت‌طلبان آزادی و حریت نقش امید می‌نشانند. پروانگان شمع تابناک آن سرور شهیدان و مقتدای آزادگان جهان سر در پای حق و جان به خاک آزادی از آن افشانند که تعلیم و تربیت در مکتب مسلمانی دیدند و از برکت و رحمت تربیت و تعلیم قرآنی دل و جانی روشن و گرم و مطمئن و ایمانی استوار و بی‌خلل داشتند خون پاک وجود آسمانی پروریده آغوش مرتضا و بار عزیز دوش مصطفی و دعا کرده زهرا که گوهر از بحر جلال و کمال نبی و جمال از جمال و کمال نبی و علی داشت بر بسیط تیره خاک از آن فرو ریخت که مشعل جوان‌مردی و فتوت و آزادی و حریت نمیرد و تا جاودان روشن و تابناک و گرم

و فروزان بیاید. آن که اصل از شرف و تقوا و نسل از ورع واحتما داشت با ناکسان بی تقوا و بی تقوایان ناپارسا سازگار نبود.

پای باطل چو دست برتابد دل دانا به مرگ بشتابد

آب بر جگر گرم و تفته خویش حرام کرد و ترک کام خود گرفت و ترک آب زلال گفت تا ستم اهل بغی و ضلال احتمال نکند. آن امیر دین و دنیا و آن شهیدان هم‌پیمان و مبارزان هم‌رزم او تا جاودان زنده‌اند و در پناه امن و آرام ایزدی مقام دارند.

مرد، نه بل زنده شهید حق است زن که به حق وعد و وعید حق است

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون^{۲۲}.

وعدۀ پروردگار به حق یافتند خنده بر لب و جان بر کف بی‌گران جانی به جوار رحمت او شتافتند و تا جاودان سرمشق جان‌بازی و سرافشانی آزادگان و جوان‌مردان گشتند.

آن پیش‌دستی که در رساندن تن خویش به میدان مرگ داشتند از آن بود که از تشنگی سوزنده درون می‌سوختند و به زلال شربت شهادت رو می‌کردند هر که تشنه‌تر بود زودتر می‌شتافت. ایثار آن سرور شهیدان داشت که اول همه هم‌رزمان و مبارزان به میدان فرستاد و عطش درون و جگر ایشان به شربت شهادت فرو نشاند و لب تشنگان عشق و محبت را زلال وصال نوشاند آن‌گاه شهپر گشوده و خندان لب سمندر تن در آتش دوست کشانید. آن گل‌ها و لاله‌ها که پیراهن سرخ و خونین بر سر چوب بسته و در دامن صحراها نشسته‌اند داغ مرگ شهیدان خدای بر دل دارند. این پروانگان بی‌پروا که مثل جان باختن به پای معشوق و مظهر گداختن صادقانه و بی‌ریا در آتش اشتیاق و محبت محبوبند راه و روش جان‌بازی و پرافشانی از آن سوختگان گرم‌رو آموخته دارند.

چوداری به سر رای جان باختن	تأمل مکن در سر انداختن
درین ره که دیوانگی رهبرست	سر از پای بایدت نشناختن
گرت هست سودای قربان شدن	در آتش در آب هر بگداختن
ورت هست پروای جان زینهار	میر دست بر تیغ مهر آختن
گران‌جانی آیین عشاق نیست	چو پروانه زببست جان باختن
تن خود رساند به میدان مرگ	به یک پرکشیدن به یک تاختن
طوافی کند گرد بالای دوست	دهد جان به سد گردن افراختن

پی‌نوشت‌ها

۱. تالس ملطی از قدیمی‌ترین دانش‌مندان یونان که در هندسه و نجوم دستی داشت. کسوفی را در سال ۵۸۵ ق.م پیش‌بینی کرد. وی آب را ماده‌المواد می‌دانست. رک: سیر حکمت در اروپا، محمدعلی فروغی، نشر هرمس؛ ۱۳۸۳، ص ۸.
۲. و Maurice موریس مترلینک (۱۸۶۲-۱۹۴۹)م، نویسنده، فیلسوف، نمایش‌نامه‌نویس بلژیکی و برنده نوبل ادبی ۱۹۱۱ م/فرهنگ معین ص ۱۸۹۹.
۳. سنایی غزنوی، حدیقه الحقیقه، تصحیح مریم حسینی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۸۲، صفحات ۱۷۲-۱۷۳.
۴. همان، همان صفحه.
۵. مراد از فیلسوف گریان هراکلیتوس و منظور از فیلسوف خندان دموکرتیوس است. در مورد هر یک از فلاسفه‌ای که بیشتر ذکر شد رک: سیر حکمت در اروپا. محمدعلی فروغی، صفحات ۱۵-۷.
۶. Democrite فیلسوف یونانی در قرن پنجم پیش از میلاد. او جهان را متشکل از ذرات بی-شمار می‌دانست که در خلاء حرکت دارند. رک: لغت‌نامه دهخدا ذیل ذومقراطس.
۷. رک: ویل دورانت، تاریخ تمدن، جلد دوم، صفحات ۱۶۶-۱۶۷.
۸. وجعلنا من الماء كل شئی حی، سوره انبیاء آیه ۳۰.
۹. انکسیمندروس، از هم‌شهریان تالس حکیم و شاگرد او بوده که به اصل غیرمتعین و غیرمتشکل بی‌آغاز و بی‌انجام باور داشت.
۱۰. Parmenides پارمیندس در منابع اسلامی برمانیدس متولد ۵۱۴ ق.م، شاگرد کسینوفانوس از معتبرترین حکمای باستان است.
۱۱. Pythagore معاصر کورش و داریوش هخامنش.
۱۲. George Wilhelm Friedrich Hegel گئورگ ویلهلم فریدریش هگل. در سال ۱۷۷۰ در اشتوتگارت آلمان زاده شد. وی از فیلسوفان بنام جهان است. مکتب هگل در فیلسوفان راست و چپ تأثیر به‌سزایی داشته است و مارکس اصل دیالکتیک خود را از هگل اخذ کرده است. رک: فلسفه هگل، و.ت. استیس، ترجمه دکتر حمید عنایت، انتشارات جیبی، مقدمه.
۱۳. T.Hobs (۱۶۷۹-۱۵۸۸) فیلسوف شهیر انگلیس. برای آگاهی از شرح حال او رک: خداوندان اندیشه سیاسی، و.ت. جونز، ترجمه علی رامین، جلد دوم، ص ۱۱۳-۱۰۵.
۱۴. David, Hiyum از فلاسفه و مورخین معروف اسکاتلند (۱۷۱۱-۱۷۷۶ م) کتاب «طبیعت انسان» او بسیار مشهور است. رک: سیر تکامل عقل نوین، هرمن رندال، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران: ۱۳۷۶، انتشارات علمی فرهنگی.

۱۵. Descartes (۱۵۹۶-۱۶۵۰ م)، فیلسوف، ریاضیدان و عالم فرانسوی، رک: ویل دورانت، تاریخ تمدن، جلد ۷ (عصر خرد) صفحات ۷۴۵-۷۵۸. نیز نک: جریان‌های بزرگ در تاریخ اندیشه غربی، بومر، (تهران: مرکز بازشناسی اسلام و ایران، ۱۳۸۰)، ص ۴۰۲.
۱۶. مثنوی مولوی، چاپ کلاله خاور (اسلامیه)، ص ۱۹ سطر ۳.
۱۷. از عرفای بزرگ که او را شهنشاه علماء لقب داده‌اند، نمونه‌های بسیار در ورع و تحمل فقر و ریاضت از او آورده‌اند. رک: تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، تصحیح نیکلسون، تهران: چاپ علمی، ۱۳۴۶، صفحات ۱۶۶-۱۷۴.
۱۸. همان، صفحات ۱۷۴-۱۸۰.
۱۹. همان، صفحات ۱۲۹-۱۶۶.
۲۰. ناصر خسرو، دیوان، به اهتمام سیدنصرالله تقوی (تهران: ۱۳۸۰، نشر معین)، ص ۱۲۲.
۲۱. سعدی شیرازی، کلیات، تصحیح مظاهر مصفا، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۳، ص ۴۴۹.
۲۲. سوره آل عمران، آیه ۱۶۹.

مشخصات مراجع

- تاریخ تمدن، ویل دورانت، تهران: انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۷۵، چاپ چهارم، (جلدهای ۲ و ۷).
- تذکره الاولیاء، فریدالدین عطار نیشابوری؛ تصحیح نیکلسون، تهران: نشر علمی، ۱۳۴۶.
- جریان‌های بزرگ در تاریخ اندیشه غربی، وانکلین لووان بوم، حسین بشیریه، تهران: مرکز بازشناسی اسلام و ایران، ۱۳۸۰.
- خداوندان اندیشه سیاسی، و.ت. جونز، ترجمه علی رامین، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- دیوان اشعار ناصر خسرو قبادیانی بلخی، به اهتمام نصراله تقوی، تهران: نشر معین، ۱۳۸۰.
- سیر تکامل عقل نوین، هرمن رندال، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۶.
- سیر حکمت در اروپا، محمد علی فروغی، تهران: نشر هرمس، ۱۳۸۳.
- فرهنگ علوم عقلی، دکتر سیدجعفر سجادی، تهران: انجمن حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۶۱.
- فرهنگ معین، دکتر محمد معین، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۱ (اعلام).
- فیلسوفان و مورخان، فرد مهتا، ترجمه عزت ا... فولادوند، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹.
- کلیات سعدی شیرازی، تصحیح مظاهر مصفا، تهران، انتشارات روزنه، ۱۳۸۳.